

اینبلا

مهدی اخوان لنگرودی

مهدی اخوان لنگرودی

اینبلا

برای این دفتر انتشارات نگاه

مجموعه‌های اینده‌های نور

نویسندگان: مهدی اخوان لنگرودی

چاپ اول: ۱۳۶۷ - شماره کتاب: ۲۰۰

چاپ: دومین چاپ

شابک: ۹۶۴-۶۰۰-۳۷۶-۲۵۱-۰

حق چاپ محفوظ است.



مؤسسه انتشارات نگاه

تاسیس ۱۳۵۲

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب، میدان شهیدان، تهران

پس جیلان لنگرودی و میزبان دانشگاه، پلاک ۴۳، طبقه ۳

تلفن: ۰۲۱-۸۸۷۲۱۱۱



مؤسسه انتشارات نگاه

تاسیس ۱۳۵۲

فهرست مطالب

۹ فری یوری	۲۲۱
۲۴ گدا علی	۲۵۱
۳۰ رمضان خین گن	۲۶۱
۴۱ نصرت	۲۷۱
۵۴ عروس تماشا	۲۸۱
۶۵ راضیه	۲۹۱
۷۴ میری شیشه خور	۳۰۱
۸۱ اینبلا	۳۱۱
۸۸ گل آقا	۳۲۱
۹۸ آسید محمد	۳۳۱
۱۰۶ دانیال عرق فروش	۳۴۱
۱۱۴ سه شمشیری لولو	۳۵۱
۱۲۱ صدیقه خانم	۳۶۱
۱۳۴ عباس و مادرش	۳۷۱

۱۴۲ علی خبازی

۱۵۰ فاطمه خانم

۱۵۶ مار

۱۶۵ مندلی سنتورچی

۱۷۲ فیروزه

۱۷۷ قوج

فری یوری

لحظه‌ای نبود که از هم جدا باشند. فریدون و محمود تا کلاس ششم ابتدایی در مدرسه‌ی داریوش سبزه میدان، روی یک نیمکت کنار هم می‌نشستند و بی هیچ توجهی به معلم، به رویاهای یکدیگر ناخنک می‌زدند. محمود خط خوشی داشت، به طوری که در ساعت خط همه‌ی بچه‌ها دوره‌اش می‌کردند و با کنجکاوی و خوشحالی بیش از اندازه‌ای به نوشتن‌اش چشم می‌دوختند. این خوشحالی هنگامی زیادتر می‌شد که هنگام نوشتن «ت» قلم‌نی‌اش به صدا درمی‌آمد. انگار زیباترین موسیقی جهان به گوش همکلاسی‌هایش می‌نشست. هر کدام به دیگری فشار می‌آورد تا درس‌ک کشیدن و دیدن خط محمود کم‌نی‌آورد. محمود در مرکز دایره نشست بود. برای هر کدام از دوستانش که به او نزدیک‌تر بودند خط درشت می‌نوشت. هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل به دیگری پرداخت انگار قانون کلاس بود که بچه‌های هر محله‌ی توی کلاس کنار هم بنشینند. مثلاً بچه‌های محله‌ی فشکالی^۱ آقا رضا رضاییان، مهدی موسوی، یوسف عصر، ووی - که اصل و نسب روسی داشت - و حسین شمالی پسر خانم

۱. یکی از محله‌های لنگرود

فروشود کنار هم می نشستند. بچه های محله ی آسید عبدالله که من هم جزء آنها بودم، دورتر از بقیه بخشی از کلاس درس را به خود اختصاص می دادیم. مبصرمان حاجی شاعری بچه ی نخس کلاس توی سبز میدان زندگی می کرد. بارفیکس خوب بازی می کرد. قهرمان «دو» شده بود. سریع تر از بقیه می دوید. در دویدن و ورزش هیچکس به گرد پای او نمی رسید. اما فریدون همیشه خدا در رویای رانندگی سیر می کرد. سر کلاس، تا جایی که معلم او را نبیند، صدها ماشین انترناش و تریلی و اتوبوس را با صدا و حرکت دست هایش، پیش چشم بچه ها نمایش می داد. یا آرزوی هنرپیشه شدن که تمام درونش را پُر می کرد. با محمود از رویا هایش می گفت که اگر یک روز هنرپیشه شود، معروف شود، توی کورچه پس کورچه های لنگرود، چقدر آدم هواخواه خواهد داشت و چه اندازه امضاء به این و آن خواهد داد. حق اش بود که هنرپیشه شود، برای این که در تارزان بازی در چشم ما بهترین «تارزان» جهان بود. از هیچ چیزی نمی ترسید. مثلاً هیچ نیازی به بدل نداشت. از پوسیده ترین طناب برای تاب خوردن و تارزان بازی استفاده می کرد. ادای خیلی از هنرپیشه های روز را برای بچه ها در می آورد. توی زنگ تفریح همیشه گروهی دوره اش می کردند. تیپ جالبی هم داشت، لب ها و گونه هایش، چقدر به زیبایی این هنرپیشه ی تازه کار کلاس ما جلوه می بخشید. حرکت دست ها و چهره اش، چنان شخصیتی از او ساخته بود که همه می خواستند با او دوستی و حشر و نشر داشته باشند. اما فریدون فقط با محمود دوست بود. دنیا را با محمود عوض نمی کرد. هیچ کس سر در نمی آورد که این کشش و جذبه ی دوستی چگونه در آنها به وجود آمده و از کجا آب می خورد. در تمام پاییز و زمستان و بهار میزها و نیمکت های کلاس و حیاط مدرسه از دوستی آن دو با یکدیگر حکایت داشت. لحظه ها مثل زنجیری آن دورا در خود پیچیده بود و جدا شدن شان با کرام الکتابین.

در روزهای تابستان، بعد از صبحانه، هر دو می زدند بیرون. توی باغ ملی لنگرود با یکدیگر قرار می گذاشتند. آن وقت تا فرا رسیدن غروب، کورچه ها و خیابان های لنگرود حکایت از گام زدن و درد دل کردن های آنها داشت. از همه چیز می گفتند، از همه چیز حرف ها می رانندند. هیچ چیز را از یکدیگر دریغ نمی کردند. اما وقتی اتفاقی می خواهد بیفتد، می افتد. فریدون به تازگی چیز تازه ای را در رفتار رفیق اش محمود کشف کرده بود. بیشتر روزها هنگام غروب، محمود گاهی پنهانی یک ساعتی او را جلوی مطبوعاتی حسن زاده می کاشت. وقتی هم بر می گشت، سروصورتی قرمز و چشم هایی داشت که کمی در آن ها خون جمع شده بود. دست اش را روی شانهِ فریدون می گذاشت و باز مزه می دادند. در این پرسه زدن ها آن گاه به پرسه زدن های غروبگاهی شان ادامه می دادند. در این پرسه زدن ها فریدون می دید محمود گاهی از توی جیب اش چاقویی بیرون می کشد بزرگ تر از حد معمول. محمود می گفت برای تراشیدن قلم نی و نوشتن اش از آن استفاده می کند. اما این طور نبود!... چرا که به تازگی بوی دهان محمود که برای فریدون بیگانه می نمود، نشان از عرق خوردن سرپایی داشت که اخیراً به آن عادت پیدا کرده بود.

هر غروب همان یک ساعتی را که غیب می شد به عرق فروشی شهر می رفت گیلانی می زد و بر می گشت! فریدون از این کار دوست اش کمی دلخور بود. چون سن و سال شان اجازه ی این کارها را به آن ها نمی داد... اما فریدون انگار فقط به محمود احتیاج داشت. دوستی اش مانند آب زلالی در وجود او جریان می یافت. مخصوصاً در این روزها با اتفاقی که برای او افتاده بود، می بایست حتماً آن را به محمود می گفت.

آن روز صبح پیش از آن که آفتاب کورچه ها را گرم کند، فریدون پیراهن قرمزی به تن داشت که برادرش، همان که راننده ی کامیون بود از تهران